

داستایفسکی از منظر فلسفی



گفتاری از دکتر کریم مجتهدی

اشاره

جلسه سخنرانی استاد گرامی، جناب آقای دکتر کریم مجتهدی، درباره داستایفسکی، نویسنده بزرگ روس، و تحلیل فلسفی آراء او در رمان‌هایش در شهر کتاب برگزار شد. این جلسه به مناسبت انتشار کتاب ارزشمند داستایفسکی؛ آثار و افکار، از استاد گرامی، توسط انتشارات هرمس در سال ۱۳۸۷ برگزار شد. در این جلسه، جناب آقای دکتر مجتهدی توضیحاتی در باب کتاب و مسائل مرتبط با آراء داستایفسکی ارائه کردند. آنچه می‌خوانید، متن ویراسته مباحث همان جلسه است و لحن نزدیک به گفتار این مقاله نیز از همین جاست.

بنده عریاض خود را با خاطره مکالمه کوتاهی که تابستان گذشته داشتیم، آغاز می‌کنم تا ضمناً کار خودم را نیز تا حدودی توجیه کنم.

تابستان گذشته در یک جلسه‌ای، با یک ایرانی آشنا شدم که برای دیدن والدینش از آمریکا آمده بود و من چون مشغول نوشتن این کتاب بودم، از او پرسیدم آیا در دانشگاه‌های آمریکایی داستایفسکی خوانده می‌شود یا نه؟ او که علاقه‌مند به ادبیات و فرهنگ بود، گفت: نه مثل سابق؛ برای اینکه در موقع جنگ سرد، تمام غرب داستایفسکی می‌خواند تا روزنه و وسیله‌ای پیدا کند تا روحیه روس‌ها را بشناسد. داستایفسکی در غرب یک جنبه شاید سیاسی پیدا کرده بود و وسیله‌ای بود برای شناختن آن منطقه‌ای از جهان که دشمن غرب به حساب می‌آمد. بنده در همان دوره در فرانسه (در مقطع کارشناسی) محصل بودم. در آن دوره همه دانشجویان داستایفسکی می‌خواندند. اگر در کلاس کانت تدریس می‌شد، خارج از کلاس، بین جوان‌ها بحث از داستایفسکی بود، و همچنین چند فیلم فرانسوی بود که ساخته بودند و به نمایش گذاشته می‌شد و از همه مهم‌تر، برای ما دانشجویان رشته فلسفه در درس‌های مربوط به فلسفه اخلاق، تقریباً می‌توانم بگویم که ۸۰٪ از مثال‌ها از کتاب‌های داستایفسکی زده می‌شد؛ مثلاً آیا هدف وسیله را توجیه می‌کند؟ اگر من یک آرمان و هدف بزرگی داشته باشم، به هر وسیله‌ای، حتی جنایت، حتی ارتشاء، حتی خیانت، می‌توانم دست بزنم؟ آیا این عمل من توجیه می‌شود؟ در یک چنین بحثی، که از یک طرف ماکیاوول قرار داشت و از طرف دیگر شاید داستایفسکی را قرار می‌دادند، مثال از راسکولنیکوف زده می‌شد، از کتاب جنایت و مکافات. اصلاً راسکولنیکوف از نظر روحی فرد پاکی است؛ یعنی مظهري است از یک نوجوان خوش‌نیت؛ از آنجا که بعضی از مظالم را در جامعه نمی‌پذیرد و خودش به تنهایی می‌خواهد اقدام کند، و در جریان کار با تمام اهداف درستی که دارد، نه فقط به یک جنایت، بلکه به دو جنایت دست می‌زند؛ یکی کشتن یک زن رباخوار و دومی، از بین بردن یک دختر معصوم کامل؛ یعنی دختری که از عقل محروم است و ساده‌لوح است. بعد تمام مکافات همین اقدامی است که او کرده است. این مکافات در ازای هدف بسیار پاکی است که او داشته، ولی آن عملی که انجام داده است، توجیه نمی‌شود. تمام داستان این‌طور است. مقدار پولی که از آنجا به دست می‌آید، بسیار کمتر از آن بوده که تصور می‌کرده است و در ثانی از آن لحظه به بعد، هیچ‌وقت حتی از آن پول استفاده نمی‌کند و فقط سرگردانی نصیبش می‌شود.

من این سؤال را مطرح می‌کنم که چرا من که دانشجوی رشته فلسفه بودم و به آن علاقه زیادی داشتم و الآن هم که سنم بالا رفته، علاقه‌ام دوچندان شده است، چرا به داستایفسکی می‌پردازم؟ یکی از علت‌های این بود که فلسفه، مجموعه‌ای از اصطلاحات صوری و انتزاعی نیست. شاید فیلسوف واقعی از هر فرد دیگر بیشتر کوشش می‌کند که حقایق انضمامی ملموس واقعی را در بیاورد. این هم یک روشی است که شاید با روش عامه فرق داشته باشد. حتماً هم روشش

با روش رمان‌نویس فرق دارد؛ ولی دلیل نمی‌شود که متفکر راجع به یک رمان‌نویسی مثل داستایفسکی فکر نکند. شاید داستایفسکی بزرگ‌ترین رمان‌نویس عالم باشد. حالا دلایلش را من توضیح خواهم داد. اگر تولستوی را در روسیه بزرگ می‌دانند، تورگنیف را بزرگ می‌دانند ...، داستایفسکی به نظر من از لحاظ رمان‌نویسی از همه آنها بزرگ‌تر است؛ چون در واقع به یک معنایی او رمان‌نویس نیست. آنچه که رخ می‌دهد، در آثار داستایفسکی هجوم خود قهرمان‌هاست؛ قهرمان‌ها واقعاً زنده هستند. شما احساس می‌کنید که رمان‌نویس دارد رنج می‌برد و اسیر یک مشت اجنه شده است. مسحورش کرده‌اند و نمی‌تواند آنها را ببیند، و آن بیماری که داستایفسکی دارد، به او مهلت می‌دهد که در نهایت در مقابل قهرمان‌هایی که خودش دارد آنها را خلق می‌کند، تسلیم شود. او اگر قهرمان‌ها را خلق می‌کند، برای این است که قهرمان‌ها او را مسحور کرده‌اند؛ با سحر خود قهرمان‌هاست که آنها حیات پیدا کرده‌اند؛ قهرمان‌ها دست‌بردار نیستند.

یک چیزی که من در اینجا می‌توانم مقایسه کنم، مقایسه بین پیراندلو و داستایفسکی است. البته داستایفسکی کجا و پیراندلو کجا؟ «پیران دولو» یک نمایشنامه‌نویس ایتالیایی نسبتاً معروف است، متعلق به دوران بین جنگ جهانی اول و دوم است. آن موقع شهرتی فوق‌العاده داشت و خودش هم دانشجوی فلسفه بود؛ ولی نمایشنامه‌نویس شد. این شخص نمایشنامه‌ای دارد که در آن، شش قهرمان، شش شخصیت، در پی مؤلف هستند. در پرده اول، شخصی می‌خواهد نمایشنامه بنویسد؛ در باز می‌شود، شش نفر وارد خانه اومی‌شوند و او هیچ کار نمی‌تواند بکند؛ یک توصیفی از کسی می‌کند، یک قهرمان یقه‌اش را می‌چسبد و می‌گوید من این‌جوری نیستم، و البته پیراندلو بازی می‌کند. پیراندلو این کار را می‌کند تا نمایشنامه‌ای که می‌نویسد، جذاب باشد.

اما داستایفسکی بازی نمی‌کند؛ کاملاً معلوم است. رمان اولش، به اسم همزاد، که چیز مهمی هم نیست و شهرتی ندارد، داستان مردی است که داستایفسکی شروع نوعی بیماری را در او توصیف می‌کند که با کسی روبه‌رو می‌شود که نمی‌داند کیست؛ یک سایه‌ای است که تعقیبش می‌کند و در واقع سایه خودش است؛ ولی نسبت به خودش بیگانه است و فکر می‌کند یک شخص دیگری شده است. این همان دوشخصیتی است که در داستان‌های داستایفسکی اصل است. هر شخصیتی که می‌شناسید، باید همزاد او را هم بشناسید؛ چون هر شخصیتی یک همزاد دارد. هر شخصیتی دو نفر است؛ یک چهره ظاهری دارد و یک چهره غیرظاهری. این جزء کار داستایفسکی است. در داستان همزاد، این شخص آدم بدی نیست؛ ولی آن همزاد یا سایه بد است؛ سایه شیطانی‌اش بد است. در تمام شخصیت‌های اصلی داستایفسکی یک چنین چیزی دیده می‌شود و شاید بیشتر از همه، عمیق‌تر و و دیدنی‌تر از همه، شخصیتی که با قدرتی فوق‌العاده توصیف شده است، «ایوان» باشد در برادران کارامازوف، که به نظر بنده، شخصیت مرکزی است. درست است که چهار برادر هستند و جمعیتی، شاید بیش از چهل نفر، در این داستان توصیف می‌شوند، ولی این یک شخصیت واقعاً عجیب و غریب است؛ از این لحاظ که

در عین پاکی، در انقسام روحی زندگی می‌کند؛ یعنی از یک ناراحتی شخصیتی عمیقاً رنج می‌برد، و این نکته در این داستان خیلی اهمیت دارد؛ یعنی آن بُعد اصلی داستان که همان مقتض بزرگ است که متنی است که ایوان نوشته است و برای برادرش می‌خواند. برادرش می‌آید پهلویش و او می‌گوید من یک چیزی نوشتم و می‌خواهم برایت بخوانم. او قبول نمی‌کند؛ برای اینکه شخصیت دیگری است؛ ولی او می‌خواند؛ داستان مقتض بزرگ را بنا به تعریف، داستایفسکی نوشته است. این شخصیت را ایوان نوشته است که برای برادرش خوانده می‌شود.

من اینجا مطابق طرحی که در ذهنم بود، عرایضم را عنوان نکردم. بالاخره اول باید ببینیم که داستایفسکی خودش چه کسی بوده، چه تاریخی متولد شده، وضع روسیه در آن زمان چطور بوده است؟ ایشان در قرن ۱۹م می‌زیسته است. سال ۱۸۲۱م در مسکو متولد شده و در ۱۸۸۱م در سن پترزبورگ مرده است. ۶۰ سال عمر کرده و تا کنار تیر اعدام هم رفته است؛ ولی لحظه آخر خبر رسیده که بخشیده شده است؛ یعنی مرگ و تمام این حالات را خودش تجربه کرده است. مدتی در زندان بوده و البته از زندان بخشوده نشده است؛ بلکه از تیرباران بخشوده شده است. در زندان با چهره‌هایی آشنا شده است که خودش توصیف می‌کند مثل افرادی که جذام گرفته‌اند، سال‌های سال است که اینجا هستند؛ وقتی که با آنها درددل می‌کنید و عمق مطالبشان را می‌شنوید، به پاکی‌شان پی می‌برید؛ درمی‌یابید که افرادی بدبخت هستند؛ اما الزاماً افرادی شرور نیستند. این شخص سپس برمی‌گردد و زندگی‌اش سر و سامان می‌گیرد. با زن اولش اختلافاتی دارد؛ برای اینکه اصلاً آن زن بیمار است و نسبت به کار او و خود او بی‌توجه است. بعد در اثر بیماری از بین می‌رود و داستایفسکی، سپس در سال‌های بعد با یک خانم دیگری ازدواج می‌کند که برعکس زن اول، خیلی فداکار است و احتمالاً اگر آن زن نبود، داستایفسکی نمی‌توانست این رمان‌ها را بنویسد. آن زن منشیگری شوهرش را هم می‌کرده است.

این رمان‌ها نوشته می‌شود؛ مجموعاً ۵ رمان بزرگ و تعداد خیلی زیادی رمان‌های کوچک‌تر، که اولین رمان بزرگ و قدیمی‌ترینش کتاب جنایت و مکافات است که در سال ۱۸۶۵ نوشته شده. اتفاقاً در چاپ کتاب من، این تاریخ به غلط زده شده است. کتاب دیگرش *بله* است که کتابی بسیار خواندنی است. کتاب سومش *تسخیر شدگان* است که جنبه سیاسی دارد و آینده روسیه را ترسیم می‌کند. کتاب چهارم، کتاب *نوجوان* است که مسائل جوانان را مطرح می‌کند؛ و بالاخره کتاب *آخرش*، که شاید وضع مجامع کل آثاری است که داستایفسکی نوشته است همان رمان برادران کارهازوف است. در روزنامه که «یادداشت یک نویسنده» نام دارد، گاهی داستان‌های کوتاهی هم هست. کل یادداشت‌ها گزارش نیست و داستان‌های کوتاهی هم دارد به نام‌های «نازنین»، «بویوف» و خیلی‌های دیگر. این یادداشت‌ها جنبه‌هایی سیاسی دارد که من نمی‌پسندم؛ چون تعصبی فوق‌العاده نسبت به روسیه بر آنها حاکم است. از این جنبه‌های سیاسی اگر صرف‌نظر کنیم، من قسمت‌هایی از این یادداشت‌ها را خیلی دوست دارم و

آن، گزارش‌هایی است که گاهی لابه‌لای یادداشت‌ها داده می‌شود؛ مثلاً گزارش بچه‌های بزه‌کار، جوان‌های کوچک ۱۲-۱۳ ساله که در بازداشتگاه‌ها و دارالتأدیب‌ها هستند و اینها را می‌خواهند سالم‌سازی بکنند و دوباره به جامعه برگردانند؛ در صورتی که آنجا مثل لانه زنبور و در بدترین شرایط است. داستایفسکی همه اینها را می‌بیند. یا گاهی درباره نویسندگان صحبت می‌کند. یک فصلی دارد که در آن راجع به مرگ ژرژ سانند صحبت می‌کند؛ همان خانم نویسنده فرانسوی بزرگ که تقریباً هم‌دوره داستایفسکی بود. او می‌میرد و داستایفسکی درباره مرگ او گزارش می‌دهد و ارزش کار آن زن و روح عظیم او و واقع‌بینی‌اش را با استادی تمام منعکس می‌کند.

داستایفسکی به‌طور کلی ادبیات روسیه را خیلی خوب می‌شناخت. تولستوی را چندان دوست نداشت و دلیلش را هم گفته است. تورگنیف را نیز خیلی دوست نداشت و او را غریب‌زده می‌دانست. کتاب برادران کارهازوف علیه تورگنیف نوشته شده است. ولی یکی از افرادی که خیلی از نوشته‌هایشان تجلیل می‌کند، گوگول است و وقتی شرحی را که درباره گوگول می‌دهد، می‌خوانید، به نظر تان می‌رسد که شاید اصیل‌ترین نویسنده روسی گوگول باشد؛ و البته پوشکین را در درجه اول قرار می‌دهد و او را روح روسیه می‌داند و واقعاً علاقه‌ای فوق‌العاده به او دارد از هر لحاظ؛ از لحاظ سبک نگارش، از لحاظ ظرافت نوشته‌هایش، از لحاظ فهم وی از جریانات، از لحاظ قدرت تخیل و از لحاظ تحریر و بیان مطالب. اینها نویسندگان روسی‌ای هستند که داستایفسکی از آنها تجلیل می‌کند؛ اما کتاب‌ها و رمان‌های خارج از روسیه را نیز فراوان می‌خوانده و یکی از کسانی که خوب می‌شناخته و شاید از او الهام گرفته، دیکنز است. کتاب *آزدگان* که در حاشیه عرض کردم، تقلید از بعضی از رمان‌های دیکنز است و برای همین، من آن را جزو آثار خوب داستایفسکی نمی‌دانم. با اینکه خیلی هم تقلید نیست، ولی بالاخره آن ابتکاری که در آثار دیگرش دارد، به نظر من در آنجا کمتر دیده می‌شود.

بالزاک یکی دیگر از نویسندگانی است که مورد توجه داستایفسکی بوده است. او به‌طوری مجذوب بالزاک بود که رمان معروف او، *اژدگی گرانده*، را به روسی ترجمه کرد. در ادبیات فرانسه، بالزاک نویسنده‌ای پیرو اصالت واقع‌شناخته شده است. نویسندگانی را هم داریم که پیرو اصالت طبیعت هستند و به اصالت طبیعت توجه دارند؛ مثل امیل زولا و خیلی‌های دیگر؛ یا مثلاً از همه‌شان بزرگ‌تر در این زمینه، نویسنده کتاب *خانم بواری*، یعنی *گوستاو فلوبر*، است که واقعاً در نوع خودش شاهکاری است. در اینجا می‌خواهم این را بگویم که البته داستایفسکی، آثار بالزاک را خوانده بود، آثار دیکنز را خوانده بود، از نمایشنامه‌نویس‌های آلمانی خیلی آگاه بود و آثار شیلر را خوانده بود و نوشته‌ای درباره ماری استوارت دارد که نمایشنامه شیلر را به یاد می‌آورد و

خیلی چیزهای دیگر؛ ولی با هیچ‌کدام از این نویسندگان قابل مقایسه نیست. هیچ‌کدام از این نویسندگان را کنار داستایفسکی نمی‌توانیم قرار دهیم. داستایفسکی روانکاو است؛ ولی با فروید،

یونگ و آدلر و ... کوچک‌ترین سنخیتی ندارد. این روانکاوی، یک مشترک لفظی خواهد بود. اگر بخواهیم داستایفسکی را در مکتب فروید بدانیم، می‌توانیم از علم‌النفس داستایفسکی صحبت کنیم؛ از نوعی روانشناسی داستایفسکی صحبت کنیم. درست است که نیچه گفته است من هرچه دربارهٔ روانشناسی و علم‌النفس یاد گرفته‌ام، از داستایفسکی یاد گرفته‌ام؛ ولی به چه معنایی؟ به چه معنایی داستایفسکی روانشناس است؟ آیا داستایفسکی رفتارشناسی به سبک واتسون می‌کند؟ اصلاً این‌طور نیست. آیا داستایفسکی بر اثر گرایش‌های جنسی انسان تحلیل روانی می‌کند؟ اصلاً این‌طور نیست. خود شهوات جنسی تابعی از نفس انسان است؛ نه اینکه نفس انسان تابعی از آنها باشد. آنچه که او می‌بیند، حتی من نمی‌خواهم بگویم دینی است؛ چون خیلی هم دینی نیست، دین رسمی نیست؛ به خدا شدیداً اعتقاد دارد. اصلاً فکر می‌کند که سر وجودی انسان این است که انسان در مقابل خداست.

این وجدان است. این نوع روانشناسی، روانشناسی‌ای است که وجدان را اصل قرار می‌دهد. اگر راسکولنیکوف دچار مکافات می‌شود، برای این است که وجدان دارد. اگر وجدان نداشت که دچار مکافات نمی‌شد. همان وجدان است که موجب مکافات او شده است. اگر ما داستایفسکی را با نویسندگان دیگر مقایسه کنیم، نشانگر آن است که اصلاً نمی‌دانیم با چه نویسندگانی روبه‌رو هستیم. حال در این روسیه که داستایفسکی در آنجا می‌نویسد، چه خبر است؟ چرا این‌طوری شده؟ چرا همهٔ این قهرمان‌ها بیمارگونه به نظر می‌رسند؟ همه‌شان هیجان‌زده و بیمار هستند و در یک جور التهاب روحی به سر می‌برند؛ چرا؟

در چارچوب تاریخی، روسیه در اواسط نیمهٔ دوم قرن نوزدهم یک سلسله تحولاتی به سبک اروپایی انجام گرفته است؛ اصلاحات ارضی در روسیه صورت گرفت؛ جامعه به هم خورد. افرادی که صاحب زمین بودند، مالک بودند، پولی گرفتند و روسیه را ترک کردند و در کشورهای اروپایی مشغول خرج کردن این پول شدند. آن داستان قمارباز که اشاره کردم، در آنجا پیرزنی است که برای لجاجت با وراثت، پولش را برداشته، آورده مانکو تا خرج کند و آن را از بین ببرد. اصلاً خودش هم می‌گوید که می‌خواهم این پول را قبل از مردنم از بین ببرم. به روحیهٔ این پیرزن توجه بکنید که آنقدر از وراثت خود رنجش دارد که حاضر است اموالش را آتش بزند. بیخود نیست که در کتاب ایله وقتی شاهزاده میشکین که برای درمان بیماری سل به سویس رفته بوده است، از مسافرت برمی‌گردد، آن‌چنان شرح راه‌آهن را می‌دهد. دارند راه‌آهن می‌سازند و این برایش تازگی دارد که با راه‌آهن به روسیه برمی‌گردد. در آنجا با روگوزین، مردی که بومی روسیه است، روبه‌رو می‌شود. دوتا شخصیت کاملاً متفاوت هستند؛ یکی شاهزاده میشکین که ناخوش و لطیف است و تحمل سختی را ندارد و زود می‌رنجد و دایماً به همه ترخم می‌کند، بدون اینکه بفهمد باید به اینها واقعا ترخم کرد یا نه؛ تا این حد هم نمی‌فهمد. این دوتا با هم روبه‌رو می‌شوند. دوتا شخصیت در شرایط جدید روسیه هستند و یک جو دوستی میان آن دو ایجاد می‌شود. در دنبالهٔ داستان، دوستی این دو

نفر کل داستان را ترسیم می‌کند تا آخر. در اینجا این دو نفر در عین حالی که نسبت به هم احساس محبت و دوستی می‌کنند، به‌خصوص روگوزین تحمل میشکین را ندارد؛ مثل اینکه مسئلهٔ اختلاف طبقاتی نیست؛ چون میشکین پولی ندارد؛ فقیر است. خودش هم می‌گوید که من هیچ چیز ندارم؛ و این یکی برعکس، پولدار است. ولی از لحاظ شأن انسانی، روگوزین شخصیتی که اینقدر نرم و مهربان است را نمی‌تواند تحمل کند. در عین حال، کوچک‌ترین حادثه‌ای که برای میشکین رخ می‌دهد، روگوزین می‌خواهد از او دفاع کند؛ یعنی یک احساس مضاعف به هم دارند. در عین تنفر، عین دوستی است. این صحنه‌ها خاص داستایفسکی است.

در بین همهٔ قهرمان‌ها چنین حالتی وجود دارد. بد نیست که این داستان را حالا که شروع کردیم، قدری دنبال کنیم، شاید به ما کمک کند که جلوتر برویم. در این داستان این دو در ایستگاه راه‌آهن خداحافظی می‌کنند، میشکین می‌رود به منزل یکی از اقوام دورش که ژنرال است و دو دختر دارد، و وقتی به آنجا می‌رسد، خردار می‌شود که در آنجا هم یک خبری هست؛ یعنی یکی از منشی‌ها را می‌خواهند با یک خانمی ازدواج کند و در ازای این ازدواج، می‌خواهند یک پولی به او بدهند، و بعد عکس آن شخص، آناستازیا فیلیپونا، روی میز است و دست به دست می‌چرخد که این کیست که دارند بابتش پول می‌دهند. میشکین این را می‌بیند و می‌بیند که در عین زیبایی، عین بدبختی‌اش هم در این عکس محسوس است و حالت ترجم پیدا می‌کند و سؤال می‌کند. بعد در دنبالهٔ این جریان، در منزل همین خانم فیلیپونا این جمعیت جمع می‌شوند که تصمیم‌گیری کنند. هم خود خانم فیلیپونا هست، هم گانیا هست و هم پرنس میشکین و هم تصادفاً جمعیت بی‌شماری آنجا هست و این استادی داستایفسکی در صحنه‌سازی عمومی است. کافی نیست که یک نفر را شما توصیف کنید. یک دفعه شرایطی را به وجود می‌آورد که یک قبیله‌ای یک دفعه دور هم جمع می‌شوند و از همدیگر انتقاد می‌کنند و در عین حال می‌خواهند مورد انتقاد قرار بگیرند؛ و این یک نوع تصعید روحی است. بعداً در روانشناسی آمریکایی به تقلید از همین چیزها پس‌یکودرام و سسیودرام پدید آمده، واستون و وارنو و خیلی از روانشناسان از آن تقلید کرده‌اند؛ ولی مال داستایفسکی تقلید نیست؛ واقعاً اصیل است. یک جوی است که در آن، همه می‌خواهند اعتراف کنند؛ همه می‌خواهند از یکدیگر اعتراف بگیرند و ناخواسته در جمع شرکت کرده‌اند. مثل جلسهٔ ما نیست، ما در این جلسه خودمان آمدیم؛ ولی آنجا تصادفاً دور هم جمع شده‌اند. در این وضع، روگوزین که در قطار با پرنس میشکین آشنا شده است، پیدا می‌شود. حالا خواننده می‌فهمد که روگوزین عاشق این خانم آناستازیا فیلیپونا است. حالا دو رقیب است که یکی از آنها یک منشی بدبخت بی‌پول است که می‌خواهند به او پولی بدهند، بلکه به زندگی این زن سامانی بدهد، و آن یکی یک آدم قلدری است و پول درآورده و آمده است تا معشوقه‌اش را ببرد. زن هم زنی ساده نیست. می‌ایستد و می‌گوید مرا حراج می‌کنید؟ خُب بفرمایید! بعد پرنس میشکین وقتی حال این زن را می‌بیند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و به پای آن زن می‌افتد و می‌گوید

من خودم با تو ازدواج می‌کنم. این طوری، می‌شوند سه نفر. در آنجا روگوژین که نوکیسه است، پولدار است، یک کیسه پول درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد و می‌گوید آناستازیا مال من است؛ من بیشتر از هر کسی پول دارم. آناستازیا پول را برمی‌دارد و در آتش می‌اندازد؛ یعنی فقط مبارزه برای شأن انسان. هیچ‌کدام نمی‌خواهد شأنش پایین بیاید. انسان واقعی یعنی همین؛ هر کس می‌خواهد شأن خود را حفظ کند. هر کدامشان این حالت را دارند. در این وضع که هر کدام خودشان را اثبات کرده‌اند و آناستازیا هم اثبات کرده است که او آن موجودی نیست که آنها فکر می‌کنند، میشکین نشان داده است که یک آدم بیش از اندازه پاک و ضعیف است؛ روگوژین قلدری‌اش را نشان داده و گانیا هم یک منشی ساده است و حالت خودش را نشان داده است. اینها بالاخره پول‌ها را از آتش بخاری درمی‌آورند و آناستازیا قبول می‌کند که با روگوژین برود و نه ترحم میشکین را می‌پذیرد و نه برنامه‌ای را که گانیا برایش چیده بود. اقبال روگوژین مرد زمانه از نوع خودش است.

داستان در انتها به اینجا می‌رسد که روگوژین آناستازیا را می‌کشد. یک جنایتی در اینجا رخ می‌دهد؛ یعنی به هیچ‌وجه هیچ‌کدام با آن هدفی که داشتند، با آن آرمانی که داشتند، عملاً در آن وضع قادر نبودند زندگی سالمی داشته باشند؛ یعنی یک وضعی به‌وجود می‌آید که زندگی‌ها دیگر سالم نمی‌ماند. در رمان‌های دیگر، که همان جنایت و مکافات از همه بهتر است، دیگر شرح نمی‌دهم؛ در تسخیر شدگان هم که جنبه سیاسی دارد، قهرمان‌ها تسخیر شده‌اند؛ یعنی وجدانشان اسیر است. نوجوان هم که رمان چهارمی است؛ اما بیشتر ترجیح می‌دهم در اینجا اندکی هم به برادران کارامازوف بپردازم و به همان مفتش بزرگ سخن بگویم. برادران کارامازوف داستانی است از دو نسل؛ نسل پدران و نسل فرزندان. همان موضوعی است که تورگینف درباره‌اش رمان نوشته است. در اینجا ما با یک شخصیتی روبه‌رو هستیم که پدر است؛ فیدور کارامازوف. او یک نوکیسه است. شخصی است اسیر هوا و هوس خودش و با اینکه پیر است، اما مظهری است از یک مرد فاسد و رفتارش با فرزندان هم اصلاً درست نیست؛ یعنی شخصی خودخواه است و ثروتش را در اختیار خودش دارد و می‌خواهد تا لحظه آخر از هوس‌هایش و دیگر امکاناتی که جست‌وجو می‌کند، حداکثر بهره را ببرد.

پسر اول این شخص، دیمیتری، از یک زن اشرافی است که مرده است. دیمیتری در سنت مادری است؛ دنباله خانواده مادری‌اش است؛ یعنی می‌خواهد جزو اشراف بماند. او پدرش را با نظر تحقیر نگاه می‌کند؛ مثل اینکه یک شاهزاده با نوکرش صحبت کند و او را پست و پایین می‌داند. این دو با هم رقابت عشقی هم دارند؛ خانم گروشینگا را هم پدر دوست دارد و هم دیمیتری. برادر دوم و سوم، ایوان و آلوشیا، از یک مادر هستند. مادرشان یک مقدسه و زنی مؤمن بوده که در آن خانواده تحت شکنجه پدر قرار گرفته و از بین رفته است. این دو پسر که برادر تنی هستند، به کلی با هم فرق دارند. آلوشیا جوانی است پر از امید و نیرو که می‌خواهد آینده روسیه را بر اساس اعتقاد دینی بسازد. او درس دینی می‌خواند و به سنت‌های

دینی روسیه اعتقاد دارد و فکر می‌کند که عرفان عمیق روسی که در سنت مسیحی وجود دارد، تنها راه نجات و بازگشت به اخلاق در روسیه است و به سلامت و تعادل اجتماعی می‌انجامد. آلوشیا نفس مطمئنه است؛ یعنی راحت است. پدر، یعنی فیدور کارامازوف، نفس اماره است، اگر خیلی ایرانی بخواهیم بگوییم؛ و ایوان نفس لوامه است؛ یعنی مردد است؛ یک کمی مثل فلسفه پدیدارشناسی هگل، در مرحله شعور اندوهبار است؛ یعنی نمی‌داند چه کار بکند؛ راهش را گم کرده است؛ نفس اماره ندارد؛ یعنی آدم فاسدی نیست؛ مثل برادر کوچک‌تر خودش نفس مطمئنه ندارد؛ نفس لوامه دارد؛ یعنی راحت نیست و دایماً نگران است. آن نفس اندوهبار هگلی است. یک برادر چهارمی هم هست که او معلوم نیست از چه مادری است، به نام اسمردیاکوف. اسمردیاکوف کمی کلی‌مذهب است؛ در آن خانه اصلاً معلوم نیست نوکر است یا فرزند آقا؛ اصلاً معلوم نیست چه‌کاره است. بیشتر نوکر است و پدر او را در خانه به خدمت خودش درآورده است و به همه هم خدمت می‌کند و یک آدم بیمار و عجیبی است. اسمردیاکوف به ایوان علاقه دارد؛ چون تنها کسی در خانواده است که برای او احترام قایل است. این مسئله شأن طرف را در نظر داشتن و احترام به دیگری، بیشتر از پول مؤثر است.

این چهار برادر که با هم فرق دارند، اولی یک جور غرور نظامی دارد و اشرافی است؛ دومی گرفتار مسائل خودش است، سومی در جست‌وجوی راه‌حلی برای آینده روسیه است از طریق دین، و چهارمی یک موجود کمی ناقص‌الخلقه است که معلوم نیست اصلاً آنجا چه‌کاره است؛ نوکر است یا آقا؟

در این داستان یک قتلی رخ می‌دهد. این قتل خیلی عجیب است؛ چون برادر بزرگ‌تر، یعنی دیمیتری، رسماً پدر را تهدید می‌کند و می‌گوید من او را خواهم کشت، «من این پدر را نمی‌خواهم». ایوان منجزر از این پدر فاسد است؛ ولی آدمی نیست که بتواند کسی را بکشد و در یک حالت لوامه است. آلوشیا عین محبت و گذشت است. او با آن میشکین سختی دارد؛ حتی داستایفسکی یک جا اسم میشکین را اشتباهی به جای آلوشیا نوشته است. اسمردیاکوف هم اگر صدمه‌ای به پدر بخورد، نه ارثی خواهد برد و نه زندگی خواهد داشت و در واقع عملاً باید بیش از همه مواظب او باشد. برای اینکه این جریان را بفهمیم، خانم گروشینکا یک شب قرار است بیاید؛ وعده داده‌اند که پولی به او بدهند، باید بیاید آن پول را بگیرد. این پول خیلی زیاد است و در اتاق پدر هم هست. دیمیتری به آن پول احتیاج دارد. می‌آید در خانه، با نوکر دعوا می‌کند و حتی او را به زمین می‌اندازد و می‌رود به طرف پدر و می‌بیند پدر افتاده و مرده است. پدر را او نکشته است. حتی نمی‌داند که او مرده، فقط می‌بیند افتاده است و می‌رود. پس پدر را چه کسی کشته است؟ در این میان، اسمردیاکوف ناخوش است؛ صرع دارد؛ بیمارگونه افتاده است گوشه خانه و اصلاً غش کرده است. ایوان هم در شهر نبوده است. ایوان که به دیدن برادر می‌آید و با او صحبت می‌کند، فکر می‌کنید چه رخ می‌دهد؟ اسمردیاکوف سرش را بلند می‌کند و به ایوان می‌گوید پدر را تو کشتی؛ در صورتی که ایوان اصلاً در شهر

نبوده است. بالاخره در تحلیلی که در این میان درمی‌گیرد، معلوم می‌شود که خود اسمردیاکوف پدر را کشته است. ولی او قاتل نیست؛ برای اینکه احساس کرده که ایوان از پدر تنفر دارد؛ یعنی آن نفرت ایوان را او اجرا کرده است و خودش را قاتل نمی‌داند. وقتی می‌آیند یک راه‌حلی پیدا کنند، آخرین خبری که به ایوان می‌رسد، در حالی است که ایوان بیمار است؛ از یک طرف پدرش کشته شده، از یک طرف برادر بزرگش، دیمیتری، در مظان جنایت قرار گرفته و خودش هم اگر به حرف اسمردیاکوف گوش کنند، مثل اینکه در قتل دست داشته است. آن موقع خبردار می‌شوند که اسمردیاکوف خودش را دار زده است و دیگر نیست تا چیزی بگوید. می‌دانید چه چیزی دارد رخ می‌دهد؟ هر کدام از اینها را شما در نظر بگیرید، به سبک خودشان شأن انسانی‌شان را تا آخر خواسته‌اند حفظ کنند. حتی این دار زدن اسمردیاکوف، نماد سر بلند کردن اوست. بعد جلسه محاکمه است. در محاکمه، همه ظاهراً می‌گویند دیمیتری پدر را کشته؛ چون خودش چند بار گفته است که او را می‌کشد. آن نوکری که دم در بوده است، او هم می‌گوید من دیدم که او آمد به خانه و رفت به اتاق پدر، و درخواست می‌کند که دیمیتری را به عنوان جانی محاکمه می‌کنند. دیمیتری حتی در آن جلسه محاکمه آن حس اشرافیت خودش را حفظ کرده و ته‌دلش شاید خوشحال است که مورد توجه مردم است. همه اهل مسکو جمع شده‌اند و او با آن لباس تمیز آنجا ایستاده است؛ به او تهمت می‌زنند و او می‌خواهد نشان دهد که کسی نمی‌تواند به او دسترسی داشته باشد. این برادرها شبیه به هم هستند. دیمیتری هم یک نوع اسمردیاکوف است؛ او شأن خودش را حفظ کرده است؛ این هم در موضع خطر است، ولی شأن خودش را حفظ می‌کند.

ایوان باید شهادت بدهد و او تنها کسی است که می‌داند اسمردیاکوف قاتل است. آنقدر پژمرده است و پرت و پلا می‌گوید و آنقدر از شیطان و انسان صحبت می‌کند که آنها می‌گویند اصلاً او را از جلسه محاکمه بیرون ببرند. آخر سر، همین‌طور که همه چیز معلق باقی مانده، کاتیا، زن دیمیتری، فریاد می‌زند که مدرک اینجاست. او کاغذی را می‌آورد که دیمیتری نوشته بوده است می‌روم پدرم را بکنم؛ و این‌طوری دیمیتری جانی شناخته می‌شود.

داستایفسکی با این توصیفی که می‌کند، می‌خواهد بگوید قضاوت انسان‌ها بی‌پایان است؛ همه دارند نظر می‌دهند و هیچ‌کدام درست نیست؛ یعنی دارند ظلم می‌کنند، تهمت می‌زنند و این عالم انسانی که ما اینقدر به آن متکی هستیم، اگر ریشه‌یابی نکنید، می‌بینید که آن ارزشی که ما فکر می‌کنیم، نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ حداقل در ذهن داستایفسکی این‌طور است.

در انتها من فقط اشاره‌ای می‌کنم به یک قسمتی که فکر می‌کنم مهم‌ترین قسمت است: مسئله مفتش بزرگ. کتاب خیلی قطور است. در کتاب چند صحنه عجیب و غریب هست. وضع ایوان واقعا در خور تأسف است و آدم وقتی می‌بیند یک جوانی به این روز افتاده است، اوقاتش تلخ می‌شود. در یک صحنه‌ای آلویشیا، برادر کوچک‌تر، به دیدن ایوان می‌آید و او را خیلی پژمرده می‌یابد. آلویشیا که برادر تنی ایوان است، هر دفعه او را می‌بیند، خیلی به او محبت می‌کند و سعی می‌کند

دلداری‌اش بدهد و افکار سیاه او را از ذهنش بزاید. ایوان می‌گوید من یک چیزی نوشته‌ام و می‌خواهم برایت بخوانم، اسمش مفتش بزرگ است. یعنی این بخش را داستایفسکی نوشته؛ ایوان نوشته است. او راضی می‌شود که گوش بدهد. من فقط خلاصه می‌گویم، داستان در قرن پانزدهم اتفاق می‌افتد، که دوره تجدید حیات فرهنگی غرب است و مظالم کلیسا کمابیش شناخته شده و تجددهایی شروع شده و اصلاحاتی موردنظر است. در اشیلیه (سویل)، یعنی در جنوب اسپانیا، که تفتیش افکار بوده است و این قصه در آنجا رخ می‌دهد، مردی مسیحی دارد راه را به طرف پایین می‌آید تا به طرف کلیسا برود. همه او را می‌شناسند. مردم به دست و پایش می‌افتند که مسیح آمد، او خودش است، او ناجی است، و او در سکوت محض، خیلی آرام، در حالت همیشگی‌اش پایین می‌آید تا می‌رسد به کلیسا. جلوی کلیسا یک کاردینال اهل اشیلیه منتظرش است. کاردینال او را می‌برد داخل. از همه بهتر او را می‌شناسد. می‌داند مسیح است؛ اما می‌گوید چرا آمدی؟ برای چه آمدی؟ ما این همه سال است در قرون متمادی خواستیم شأن تو را حفظ کنیم؛ خودت اصلاً نباشی؛ تو را به کسی نشان ندهیم؛ ندانند که کی هستی، چی هستی و چقدر اعتبار داری. ما نظر مردم را نسبت به خودمان جلب کردیم و مردم الآن با ما خوشبخت هستند. تو راحت را بگیر و برو، وگرنه به زندان می‌افتی و خدا می‌داند چه بلایی سرت می‌آید!

مسیح در تمام این مدت ساکت است. من جزئیات را نمی‌گویم؛ ولی آلویشیا گاهی متن قرائت ایوان را قطع می‌کند و با هم صحبت می‌کنند و دوباره ایوان ادامه می‌دهد، دوباره قطع می‌شود و به این سادگی هم نیست که بنده اینجا عرض می‌کنم. در یک جایی اشاره است به این نکته است که شاید نکته خیلی مهمی باشد: در انجیل متی و انجیل لوگا، یک داستانی، گزارشی، روایتی راجع به مسیح هست که در این دو انجیل با تفاوتی خیلی جزئی که می‌شود صرف‌نظر کرد، آمده است: شیطان می‌خواهد مسیح را وسوسه کند و مسیح ۴۰ روز روزه گرفته و گرسنه است. شیطان به او می‌گوید که اگر تو واقعاً فکر می‌کنی منجی هستی، خب این سنگ‌ها را تبدیل به نان کن و بخور. مسیح جواب می‌دهد که خدای خود را نباید امتحان کنیم. شیطان مسیح را با خودش می‌برد بر بام یک معبدی و می‌گوید اگر تو واقعاً منجی هستی، خودت را از این بالا به پایین بینداز؛ مگر نگفته‌اند که تو را می‌گیرند و فرشته‌ها تو را پایین می‌برند و به تو آسیبی نمی‌رسد؟ او باز قبول نمی‌کند که خودش را بیندازد. سومی از همه مهم‌تر است. شیطان مسیح را می‌برد در بیابانی و در آن بیابان به او می‌گوید بین اینچا چقدر وسیع است! تمام عالم همین جاست، هر چقدر خواستی، مال تو. تو فقط من را ستایش کن. تو اگر شیطان را ستایش کنی، همه عالم مال توست. باز مسیح قبول نمی‌کند. آن طوری که در مفتش بزرگ گفته می‌شود، می‌خواهد بگوید تو قبول نکردی، ولی ما قبول کردیم و برای همین است که تو مصلوب شدی، ولی ما صاحب آن سرزمین شدیم. حالا ملکوتی که به تو تعلق داشت، مال ماست. اگر قبول کرده بودی و به مردم نان می‌دادی که مردم بیشتر حرف تو را قبول می‌کردند. اگر قبول می‌کردی که زندگی‌ات

همان‌طوری باشد که عملاً هست، همه بیشتر تو را قبول می‌کردند. این یک مکالمه‌ای است و البته سکوت مسیح اهمیت خاصی دارد؛ هیچ چیزی نمی‌گوید.

در تحریر و تقریری که ایوان از جریان می‌کند، در انتها مسیح برمی‌گردد و فقط روی مفتش بزرگ را می‌بوسد و می‌رود. وقتی داستان قطع می‌شود، آلوشیا در یک بحران افتاده که چه‌طور برادرش جرئت می‌کند به این صورت، به اعتقادات مردمی و این جنبه‌های روحی انسان اهانت کند؟ اصلاً چرا چنین چیزی را باید برادر او بنویسد؟ آلوشیا به ایوان می‌گوید که تو فراماسون هستی و اینها حرف‌هایی است که آنها می‌زنند.

البته خود نوشته مفتش بزرگ، نوشته‌ای نسبتاً مهم است و به این سادگی‌ها تحلیل نمی‌شود. در کتاب من سعی کرده‌ام تحلیل بکنم و در اینجا شمه‌ای از آنچه که نوشته‌ام را به اختصار خدمتتان عرض می‌کنم. به نظر می‌رسد که در این نوشته موضع نویسنده، حالا هر کس که می‌خواهد باشد، ایوان یا داستایفسکی یا شخصی ثالث، عوض شده است. نویسنده در ابتدا طرفدار مسیح است؛ اما در انتها، مثل اینکه خود مؤلف که ایوان باشد، طرفدار آن روحانی کاردینال است! جایی هست که بیان می‌شود: مردم دوست دارند آزاد نباشند؛ رنج می‌برند از اینکه آزاد هستند و خودشان باید تصمیم بگیرند، و چون ما این آزادی را از آنها سلب کرده‌ایم و به جای آنها تصمیم می‌گیریم، آنها پیرو ما می‌شوند. مفهوم آزادی در این نوشته به نظر من روشن نیست. این آزادی چه نوع آزادی‌ای است؟ چون اگر این مفتش، این کاردینال ادعا می‌کند که آزادی را برای مردم حفظ می‌کند و مردم به اختیار از این آزادی دست برمی‌دارند، این چه نوع آزادی است که این چنین می‌شود؟ اصلاً مفهوم این آزادی چیست؟ چون در دوره تجدید حیات فرهنگی (رنسانس) اصلاً آزادی به این معنا نیست. فکر کردم که آزادی به معنایی است که ژان ژاک روسو بیان می‌کند. او می‌گوید ما انسان‌ها آزاد به دنیا می‌آییم؛ ولی عملاً هیچ‌جا آزاد نیستیم. من فکر نمی‌کنم که ما آزاد به دنیا می‌آییم. آیا ما آزاد به دنیا می‌آییم؟ شما مملکت خودتان را خودتان انتخاب کردید؟ من خواسته‌ام که در ایران به دنیا بیاییم؟ من خواسته‌ام که زبانم فارسی باشد؟ من خواسته‌ام که سفید یا سیاه، کوتاه یا بلند باشم؟ به نظر من آزادی به این معنا اصلاً درست نیست. ما اتفاقاً مقید به دنیا می‌آییم. وقتی به دنیا می‌آییم، در شرایطی قرار می‌گیریم و این اصالت ما می‌شود. من ایرانی به دنیا می‌آیم، آن یکی فرانسوی به دنیا می‌آید و ... اگر این آزادی آن‌طور که ژان ژاک روسو می‌گوید، ماهیت و حقیقت ماست، یعنی آزاد بودن را می‌خواهیم، البته که می‌خواهیم. آزادی می‌خواهیم؛ نه اینکه داریم. آیا جاندار را سراغ دارید که این را نخواهد؟ هیچ پرنده‌ای را سراغ دارید که نخواهد در قفس بماند؟ اینکه مال ما نیست؛ مال هر جاندار است.

میل به آزادی در نهاد انسان به صورت آزاد بودن و رها بودن از اسارت است؛ نه اینکه ما آزاد به دنیا می‌آییم. آزادی چیزی نیست که به ما داده شده باشد. این برای من قابل بحث است. من نمی‌دانم چه

چیزی را می‌خواسته نشان بدهد.

به تحلیل دیگر، مفتش بزرگ نماینده انحطاط آخر قرون وسطی نیست. اینکه ما بگوییم قرون وسطی سراسر ظلمت و تاریکی و سختی و بدبختی است، به نظر من این‌طور نیست. مفتش بزرگ دارد اعلامیه عصر جدید را می‌خواند. در این عصر جدید است که به مسیح پیشنهاد کرده‌اند در مقابل شیطان سر فرود بیاور، و قبول نکرده است؛ پیشنهاد کرده‌اند شأن خودت را بده و نان را بگیر؛ قبول نکرده است؛ پیشنهاد کرده‌اند خودت را رها کن و به خداوند اتکا نداشته باش؛ قبول نکرده است. یعنی درست در قرن پانزدهم است که چنین می‌خواهد بشود. در واقع دارد از دوره استالین خبر داده می‌شود. داستایفسکی دارد آینده روسیه را نشان می‌دهد. من فکر می‌کنم وقتی می‌نوشت، حتی گاهی متوجه نبود. این را راجع به خیلی‌ها گفته‌اند. جیمز جویس وقتی رمان معروف ایسیس را می‌نویسد، در یادداشت‌های پیشکارش هست که من شب‌ها می‌بینم که او بیدار است و دارد با گریه و زاری می‌نویسد، مثل اینکه دیوانه‌ای را زنجیر کرده‌اند و با خودش کلنجار می‌رود. داشته می‌نویسد، اما در واقع آن‌طور حس می‌کرده است. با یک حرارتی آن نوشته را حس می‌کرده مثل اینکه دست خودش نبوده و به او الهام می‌شده است. این‌طوری است در نویسندگی. الهام این جور نیست که شما فقط اراده کنید که چیزی بنویسید. یک نوشته فلسفی این نیست. نوشته فلسفی اتفاقاً خیلی دقیق است؛ یعنی فکر می‌کنی که این درست است و آن درست نیست. در شعر هم الهام وجود دارد.

در یک قسمت دیگر، مقایسه داستایفسکی با آگوستین است. من شخصاً آگوستین‌نویس می‌گویم؛ ولی خوب، به هر حال ویراستار برخی دخالت‌هایی هم داشته است. جریانات مربوط به آگوستین را توضیح نمی‌دهم؛ ولی یک مقایسه‌ای در قسمت دوم این بحث شده است که نشان می‌دهد موضع آگوستین چیست و چطور مانوی مسلک بوده و بعد به مسیحیت برگشته است؛ ولی این قدرت شیطان همچنان باقی است. در آثار داستایفسکی وسوسه شیطان دایمی است. خودش این را در اعترافاتش نوشته است. در کتاب شهر خدا هم هست. به هر ترتیب، من در این قسمت بعد از تحلیلی که کردم، قهرمان‌های داستایفسکی را با چند تا از چهره‌هایی که در تورات و کتاب‌های دینی است، مقایسه کرده‌ام؛ از جمله اشاره به این مطلب است که داستایفسکی در نامه‌ای به همسرش نوشته است که هر وقت داستان ایوب را می‌خوانم، گریه می‌کنم و نمی‌توانم بپذیرم که به کسی اینقدر ظلم شود و او تا آخر هیچ چیز نگوید. البته داستان ایوب خیلی غم‌انگیز هم هست. اگر بیایید بعضی از قهرمان‌های داستایفسکی، مثلاً همان راسکولنیکوف که به نظر من مهم است، را با این چهره‌هایی که در بعضی از کتاب‌های دینی هست، مثل داستان ایوب، مقایسه کنید، آن وقت این پرخاشگری راسکولنیکوف در مقابل اطاعت تام ایوب از خداوند قرار می‌گیرد. در تورات، که من ترجمه فارسی‌اش را خوانده‌ام، گفته می‌شود که ابلیس به خدا می‌گوید در وضع این بنده‌ها دقت کرده‌ای؟ یعنی در وضع ایوب. خداوند می‌گوید بله؛ او مؤمن است. می‌گوید بیا امتحانش بکنیم، و به دستور خداوند، ابلیس ایوب را

امتحان می‌کند و او با تمام بلاهایی که به سرش می‌آید، هنوز به خداوند وفادار است و می‌داند که عدل الهی برقرار است؛ حتی وقتی که خاکسترنشین می‌شود و بدنش پر از زخم می‌شود. واقعاً داستان دردناکی است. وقتی این دوتا را مقایسه می‌کنید، می‌بینید اصلاً این یک آدم دیگری است در یک عصر جدید و او کاملاً یک آدم دیگر است در یک عالم دیگر. دیگری داستان یعقوب است وقتی خانواده‌اش را از رودخانه رد می‌کند. جایی خطرناک است که یعقوب خانواده‌اش را به آن سوی آب رد می‌کند و در کتاب خیلی هم پیچیده است. شبی شخصی با او درگیر می‌شود. آیا فرشته است؟ خداوند است؟ کیست؟ معلوم نیست. در آنجا یعقوب پیروز می‌شود؛ چون آدم پاکی است و حق خودش را می‌خواهد. مثل اینکه آن موهبتی که خداوند به ایوب داشته، همان صبر ایوب است و موهبتی که خداوند به یعقوب داشته، اراده یعقوب است برای ادامه حیات. هر دوتا فیض الهی است؛ هر دوتا رحمت الهی است. در اینجا با آگوستین مقایسه شده است؛ چون اصل را بر فضل الهی می‌گذارد.

چهره دیگری که در انتهای مقاله می‌آید، آژاکس، یکی از اسطوره‌های یونانی است. وقتی یونانی‌ها به تروا حمله می‌کنند، این آژاکس که یکی از سرداران یونانی است، به کاهنه تروا توهین می‌کند و آن کاهنه او را تا ابد نفرین می‌کند. وقتی بعد از فتح تروا می‌خواهند با کشتی به یونان برگردند، آژاکس گرفتار طوفان می‌شود و کشتی‌اش غرق می‌شود. او خودش را به روی صخره‌ای می‌رساند و به طرف خدایان یونانی دست بلند می‌کند و می‌گوید من اینجا هستم؛ چه می‌گویید؟ خدایان یونانی یک سلسله مراتب خدایانی هستند که با هم رقابت دارند، حسود هستند و تمام خصوصیات انسانی را دارند و دشمن بلندپروازی انسان هم هستند؛ و حالا آژاکس بلندپروازی می‌کند. در اسطوره‌های یونانی گفته شده است که نپتون با چنگک سه‌شاخه‌اش می‌زند و آژاکس را نابود می‌کند. اگر مقایسه کنید، هر سه اینها، حتی آژاکس، از لحاظ انسانی قابل فهم هستند؛ یکی به خدا توکل کرده و خواسته است با اقدامی عاقلانه خانواده‌اش را نجات دهد؛ یکی صبر کرده، که آن هم موهبت خداوندی است که تا آخر صبر کرده و جلوی شیطان ایستاده، و سومی که آژاکس باشد، شاید به خدا اعتقادی ندارد، اما اقلأ شأن انسانی‌اش را در مقابل خدایان هوسباز نشان داده است. اینها بخشیدنی‌تر از اقدام فردی مثل راسکولنیکوف است.

آخر داستان راسکولنیکوف یک متن ادبی خیلی قشنگ است. او در تبعید در سیبری است و تمام آن التهاب‌هایش از بین رفته است. دیگر هیچ‌جا از خود اسم نمی‌برد و همین مکافاتش است. یک‌جا می‌گوید که من کسی را نکشتم؛ من فقط خودم را کشتم؛ و این درست است. او در یک جای دور است، در تبعید در سیبری است و دیگر امیدی نیست؛ رودخانه‌ای در پایین می‌گذرد؛ یعنی زندگی ادامه دارد. این تنها درباره او نیست؛ درباره ما نیز همین‌طور است. این سرنوشت انسان است که ادامه دارد. البته من مطالب زیادی دارم؛ ما معلم‌ها به پرحرفی عادت داریم؛ دانشجویان این را می‌دانند.

در فصل آخر کتاب این سؤال را طرح کردم، که وقت نشد بگویم، که آیا اصلاً داستایفسکی را فیلسوف می‌توان نامید؟ داستایفسکی آثار کانت را خوانده است و این وجدانی که گاهی می‌گوید، شبیه وجدانی است که گاهی کانت از آن صحبت کرده است. اما داستایفسکی روی هم‌رفته مخالف فلسفه است و حتی گاهی که آلمانی‌ها را می‌خواهد مسخره کند، چون فلسفه را یک فعالیت آلمانی می‌داند، می‌گوید آنها بروند حرفی فلسفه خودشان را بکنند. او آنچه را که ملموس است، انضمامی است و زندگی روزمره است، در افراد دیده می‌شود و مستقیماً دریافت می‌شود، آنها را می‌خواهد بگوید. می‌خواهد بگوید که پیرو واقعیت ملموس انضمامی است.

البته من باز تکرار می‌کنم که شما به هزار نحو می‌توانید پیرو واقعیت باشید. بعضی از نویسندگان فکر می‌کنند مثلاً با شمردن اشیای روی این میز، واقع‌گرا هستند و واقعیت را می‌گویند. این واقعیت‌گرایی نیست. واقع‌گرایی یک خاصیت ذهن است؛ نه خاصیت اشیاء؛ ذهن باید بفهمد. من حتی در کلاس‌ها از قول کانت می‌گویم که عینیت، خاصیت ذهن است، نه خاصیت اشیاء. عینیت، شیئیت نیست.

در یکی از داستان‌های ایرانی گفته می‌شود که خواجeh‌ای به پسرش می‌گوید من در مسجد نماز خواندم و یک جانماز زربافت همراه داشتم؛ برو بین آنجاست یا نه؟ پسر می‌رود مسجد و برمی‌گردد و می‌گوید بله؛ آنجاست. می‌گوید پس چرا نیامدی؟ می‌گوید نگفتمی که بیابور! آن جوان باید رفتن جانماز را می‌دید نه بودنش را، نه اینکه بیاید بگوید بله؛ آنجاست. این واقع‌بینی نیست؛ واقع‌بینی آن است که شما بفهمی چه می‌گذرد. اگر شما بگویید فلان کس پیراهن سفید پوشیده است، این واقع‌بینی نیست. واقع‌بینی در ذهن است و اینکه بفهمیم چه می‌گذرد. داستایفسکی به‌طور کلی ضد فلسفه است؛ ولی آثار فلسفی را خوانده است. حتی آثار کسی که درباره عکس‌العمل‌هایی که انسان در مقابل حوادث بیرونی نشان می‌دهد را خوانده و بر آن تسلط دارد. این یک جور روان‌شناسی وظایف اعضا است. به همین دلیل درباره رمان جنایت و مکافات عده‌ای عقیده دارند که این رمان از لحاظ جنایت‌شناسی ارزش دارد. چون به شما نشان می‌دهد که عکس‌العمل‌هایی که راسکولنیکوف دارد، چیست؟

در آنجا کتاب را به عنوان یک کتاب درسی می‌دانند. قسمتی از کتاب هست که در آن، مدت‌ها گذشته است و راسکولنیکوف از جلوی خانه‌ای رد می‌شود که جنایت آنجا صورت گرفته است؛ می‌آید آنجا می‌ایستد و زنگ می‌زند؛ یعنی صحنه را بعد از مدتی برای خودش تکرار می‌کند؛ یعنی یادآوری این عمل جنایت‌انقدر قوی است، آنقدر رویش اثر می‌گذارد که او را به آنجا می‌کشد. آنجا یک پیرزنی هست که دربان است و می‌گوید جانی اوست. آن زن می‌فهمد؛ یعنی جانی به محل جنایتش برمی‌گردد. بعضی از مسائل در این کتاب حتی جنبه علمی دارد. داستایفسکی نحلۀ فلسفی به آن معنا ندارد.

سؤال: درباره «ابله نازاره» هم توضیحی بفرمایید.

دکتر مجتهدی: در ابله چهره‌ای که از پرسن میشکین داده می‌شود، نمی‌گویم مسیح است، ولی مسیحیت را می‌خواهد نشان

بدهد؛ یعنی این گذشت، این ایثار و این ترحم، ترحمی فوق‌العاده و به ظاهر ضعیف است؛ ولی در واقع ضعیف نیست؛ بلکه این وجدان است که او را ضعیف کرده است. ضعف اخلاقی ندارد؛ یک جور ضعف عمیق‌تر دارد. می‌توانیم بگوییم که حتماً به چهرهٔ مسیح فکر کرده است. ولی لفظ ابله نازاره که اشاره کردید، نازاره همان منطقه و محل است. ولی شاه هم به مسیح گفته‌اند. آن تاج خار که بر سرش می‌گذارند، می‌گویند بیا این هم تاج. عبارتی هم که در مسیحیت هست که خداوند کودکان و ساده‌لوحان را دوست دارد. احتمالاً یعنی هرچقدر ساده‌لوح‌تر باشید، هرچقدر کودکان‌تر فکر کنید، به آن ایمان عمق نزدیک‌ترید. البته می‌تواند این جور باشد. حتماً هم هست.

سؤال: گفته شد که نیچه از داستایفسکی اثر پذیرفته است؛ حالا من می‌خواهم بدانم این نیچه که ضد دین است، از کدام قسمت اندیشه‌های داستایفسکی اثر پذیرفته است؟

دکتر مجتهدی: دقیقاً عبارت نیچه این است: من در علم‌النفس در روانشناسی، از داستایفسکی بیشتر از هر روانشناس دیگر آموختم؛ یعنی آنچه که دربارهٔ روانشناسی می‌دانم، قسمت عمده‌اش را از داستایفسکی آموختم. مطلب دوم این است که خود راسکولنیکوف یک ذره نیچه‌ای است. یک وقتی هست که ظاهر کلیساست، ظاهر مسیح است، و یک وقتی هست که عمقش است. درست است که نیچه از سقراط هم بد گفته و گفته است تو کی هستی که معلم اخلاق بشریت باشی، از مسیح بد گفته و ... ولی آن یک بحث دیگری است؛ یعنی چیزی که اراده را کم می‌کند، برای نیچه منفی است. البته تا حدودی هم حق با شماست.

سؤال: آیا میان داستایفسکی و قهرمانان رمان‌های او از نظر روحی و شخصیتی می‌توان مشابهت یا همسانی نشان داد؟

دکتر مجتهدی: هر نویسندهٔ بزرگ در مقابل رخدادهای خارجی یک عکس‌العمل درونی هم نشان می‌دهد؛ مثل همهٔ ما. یک چیزهایی هست که داستایفسکی آنها را از واقعیت خارجی برداشته است؛ مثلاً آنجا که دربارهٔ زندانی‌ها صحبت می‌کند؛ ولی عده‌ای هم می‌گویند که شخصیت داستایفسکی را با هیچ‌یک از قهرمان‌هایش نباید یکی بدانیم.

سؤال: آیا می‌توان گفت داستایفسکی این پلیدی‌ها و پلشتی‌ها را که در داستان توصیف می‌کند، به نوعی تأیید هم می‌کند؟

دکتر مجتهدی: من فکر می‌کنم داستایفسکی هیچ‌کدام از اینها را تأیید نمی‌کند. اگر تأیید می‌کرد که رمان‌نویس واقعی نمی‌شد. او دارد اینها را گزارش می‌دهد. ولی یک نکته‌ای که خیلی مهم است و من در کتاب هم توضیح داده‌ام، این است که داستایفسکی وقتی دارد دربارهٔ مسیحیت صحبت می‌کند، فقط آرتدوکسی است. اصلاً این داستان مفتش بزرگ علیه کلیسای کاتولیک است. در آخر رمان ابله، یکی از دخترهای همان ژنرال که خانوادهٔ پرنس میشکین است، می‌رود کاتولیک می‌شود و آن رسوایی به بار می‌آید. او توضیح می‌دهد که روح قومی خودش را رد کرده است. او پدرش را کشته، مثل اینکه وطنش را کشته باشد و دین اجنبی را پذیرفت.

این تعصب‌ها خیلی خیلی شدید بود. ولی نکته‌ای که خیلی مهم

است و بنده عرض نکردم و این طوری گزارش‌م ناقص می‌شود، این است که وقتی در نوشتهٔ مفتش بزرگ ایوان، مسیح مفتش بزرگ را در آخر می‌بوسد و نوشته تمام می‌شود، آلویشیا هم با وجود آن بحرانی که پیدا کرده که چرا برادرش این طوری شده است و می‌گوید تو فراماسونی، برادر را می‌بوسد. خوب دقت کنید. برای چی؟ برای چی مسیح چنین شخصی را می‌بوسد؟ برای چی آلویشیا ایوان را می‌بوسد در عین حالی که به او می‌گوید کار بدی کردی؟ به جز ترحم هیچ چیز نیست؛ یعنی مسیح از اینکه این روحانی بزرگ به حدی از اضمحلال رسیده است که برای اینکه بماند، تمام آنچه را که مسیح رد کرده بوده، پذیرفته است، او را موجودی ترحم‌برانگیز می‌بیند. آلویشیا هم یک‌دفعه می‌بیند برادرش این طوری شده است؛ او هم احساس ترحم می‌کند. در این کتاب، ترحم یک سهمی دارد؛ یعنی حتی از سیاست‌های تند و چپی هم انتقاد می‌کند. در آن خاطراتش میتینگ ژنو را شرح می‌دهد که مردم چه‌طور اعتراض می‌کنند. می‌دانید انتقادش چیست؟ انتقادش این نیست که چرا آنها حق طلبی می‌کنند؛ انتقادش این است که حق طلبی را چرا با این خشونت انجام می‌دهند؛ او خشونت را رد می‌کند؛ وگرنه طبیعی است که آیندهٔ روسیه را در آلویشیا می‌بیند؛ ولی او جنبهٔ ماکیاوولی را نمی‌پذیرد؛ یعنی هدف وسیله را توجیه نمی‌کند. داستان راسکولنیکوف همین است.



داستایفسکی به‌طور کلی ادبیات روسیه را خیلی خوب می‌شناخت. تولستوی را چندان دوست نداشت و دلیلش را هم گفته است. تورگنیف را نیز خیلی دوست نداشت. و او را غربرده می‌دانست. کتاب برادران کارامازوف علیه تورگنیف نوشته شده است